

"امیدی بی فرجام"

الف-پویان

یازده روز بود با چشم‌های بسته به میله‌های ورودی راهروی بازداشتگاه، در نزدیکی نگهبانی، زنجیر شده بودم. بالاخره در ۱۱ اسفند ۱۳۶۵، زندانبان دست‌هایم را باز کرد و از من خواست بدنبال او حرکت کنم. در انتهای راهرو نزدیک سلول شماره ۶ مرا متوقف کرد و خود داخل شد. پس از چند دقیقه از سلول خارج شد و مرا روانه سلول کرد. سلول کوچکی به ابعاد ۲ در ۱/۸۰ متر. وقتی چشم بند را باز کردم دیدم دو زندانی دیگر هم در سلول هستند. یکی از آنها هوادار اکثریت بود که در ارتباط با ضربه سر اسیری تشکیلات اکثریت در تابستان ۱۳۶۵ دستگیر شده بود و دیگری رجب نعیمی از هواداران "توفان". پس از جای گرفتن در سلول، خودم را معرفی کردم و گفتم پنج سال است در زندان هستم و بعلت اعتراض به لباس فرم زندان و امتناع از پوشیدن آن، بعنوان تنبیه مرا به بند بازداشتگاه آورده اند. شرایط بند مثل همه بازداشتگاه‌ها مناسب نبود، بویژه جیره غذایی زندان فوق العاده کم بود. یک ساعت بعد وقتی غذا دادند، یک قرص نان سهمیه ما سه نفر بود. من درخواست نان بیشتر کردم. هر دو هم سلولی من یک صدا گفتند احتیاجی به نان بیشتر نیست. تازه همین هم زیاد است. واکنش آنها برای من عجیب بود. متحیر بودم که چگونه یک دانه نان می‌تواند برای ما سه نفر زیاد باشد. نگهبان، که مرا از پنج سال پیش، پس از دستگیری ام می‌شناخت، یک نصفه نان دیگر هم به ما داد. بعد از صرف نهار متوجه شدم دو هم سلولی من مجموعاً نصف نان هم نخوردند و من تازه متوجه شرایط بد روحی آنها شدم. زیر بازجویی و تحت فشار و دلهره دائمی، آنها دچار بی‌اشتهایی مطلق شده بودند. اضطراب و نگرانی شدید سبب شده بود که تصمیم بگیرند، علی‌رغم کمبود غذا در بند، حتی خرما و کشمش را هم که همراه داشتند به نگهبان بدهند تا به زندانبان دیگر برساند. از آنها خواستم در تصمیم خود تجدید نظر کنند. به آنها گفتم چند روزی فرصت بدهید اگر وضع اشتباهی شما کماکان به همین صورت باقی ماند آن وقت خرما و کشمش را به بیرون بدهید. دو روز اول هر دو کم حرف می‌زدند و گاه به گاه دروغهائی هم سرهم می‌کردند. علی‌کارگر و هوادار اکثریت بود. او به دلیل اینکه عناصر مسئول و رده بالای تشکیلات در بازجویی‌ها همه مسائل تشکیلاتی را اعتراف کرده بودند در شرایط روحی بدی به سر می‌برد. اعتمادش را به تشکیلات از دست داده بود و به مبارزه سوسیالیستی هم نسبتاً بدبین شده بود. رجب نیز از خیانتی که بر او رفته بود تا بن استخوان می‌سوخت و همچون شمعی در معرض باد به تدریج در حال خاموش شدن بود. من کم‌کم سرگفت و گو را با آنها باز کردم. از مسائلی که در این پنج سال پشت سر گذاشته بودم گفتم. خصوصاً از شرایط زندان قزلحصار در سال‌های ۶۲-۶۳ که خود دو سالی در آنجا زندانی تبعیدی بودم. سعی می‌کردم تغییرات مثبتی را در وضع روحی آنها ایجاد کنم. وقتی از شرایط زندان صحبت کردم رجب از من خواست در باره اینگونه مسائل صحبت نکنم. بعداً که بیشتر با هم آشنا شدیم و دوستی ما عمق بیشتری یافت، بمن گفتم که نگهبان پیش از آمدن من به سلول با آنها صحبت کرده و از آنها خواسته که آنچه را که من می‌گویم گزارش بدهند. او به همین دلیل از من خواسته بود تا در باره مسائل زندان و جمهوری اسلامی با آنها حرف نزنم. فردای ورود به سلول، بعد از ظهر قبل از شروع دستشویی من شروع به نرمش کردم تا موقع استفاده از دستشویی بتوانم عرق تنم را بشویم. روز سوم، رجب و چند روز بعد علی هم شروع به نرمش کردند و هر روز قبل از رفتن به دستشویی سه نفری در آن سلول کوچک نرمش می‌کردیم و با استفاده از یک لنگ در توالت خودمان را می‌شستیم و خشک می‌کردیم. با شروع نرمش روزانه، کم‌کم شرایط روحی رجب و علی بهتر شد و به تبع آن اشتباهی آنها هم برگشت. فضای دوستی و صمیمیت جای تشویق و نگرانی را گرفت و رجب آرام آرام شروع به صحبت کرد. از خود و فعالیتها و نحوه دستگیریش گفت که درد جانگامی بود و مثل خوره روحش را می‌خورد. پس از شنیدن ماجرای دستگیری او، نه تنها به او حق دادم بلکه خود نیز تا به امروز هر بار که به رجب می‌اندیشم، سراپای وجودم از درد به لرزه در می‌آید.

رجب از هواداران "توفان" بود. در سال ۱۳۶۰ همراه با مسئول تشکیلاتی خود و یکی دیگر از عناصر تشکیلاتی برای مصادره پول وارد منزل صاحب کارخانه ای که خود در آن کار می‌کرد می‌شوند. به هنگام مصادره پول، صاحب خانه بیدار می‌شود. مسئول رجب با چاقو ضربه ای به گردن صاحب خانه می‌زند که به شاهرگش می‌خورد و از بد حادثه او را از پای در می‌آورد. هر سه نفر از خانه خارج می‌شوند و از شدت سراسیمگی فراموش می‌کنند پول را همراه خود بیاورند. یک سال بعد پرونده بعنوان سرقت بدون شناسایی عوامل آن در اداره آگاهی بسته می‌شود. رجب نیز به خاطر پاره ای اختلافات با مسئول تشکیلاتی خود در سال ۶۳ فعالیت سیاسی را کنار گذاشته، از توفان جدا می‌شود و به زندگی عادی خود ادامه می‌دهد. به دلیل متلاشی شدن تشکیلات ظاهر مسئول او هم قادر به ادامه فعالیت نمی‌شود و به زندگی عادی مشغول می‌شود. بدینگونه تقریباً همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شود. تا اینکه در سال ۱۳۶۵ "پاشاکی" مسئول تشکیلاتی رجب بدون اینکه رجب را از تصمیم خود آگاه سازد، خود را به اداره آگاهی معرفی می‌کند و مسئولیت قتل صاحب کارخانه شوقاژ سازی را به عهد می‌گیرد و پس از آن برای دستگیری رجب همراه ماموران آگاهی به خانه او می‌رود.

رجب می‌گفت: "همواره در این سال‌ها نگران بودم. از تصور اینکه ممکن است روزی به سراغم بیایند، در درونم کشمکش میان ماندن و رفتن برپا بود. اما حتی فکر اینکه پاشاکی بعد از پنج سال، خود را داوطلبانه معرفی کند و ماموران را برای دستگیری من به خانه بیاورد در ذهنم نمی‌کنجید. روزی در خانه در حال تراشیدن ریش بودم که زنگ در به صدا در آمد. بی‌اختیار پشتم تیر کشید و ذهنم بطور غریزی هشیار شد. اما دیگر دیر شده بود و راه فراری نداشتم. وقتی با ماموران وارد کوچه شدم، پاشاکی را دیدم در عقب پیکانی نشسته است."

رجب را به آگاهی می برند و او را بشدت شکنجه می کنند. حتی روزها و هفته ها بعد، یادآوری لحظاتی که به پنکه سقفی آویزان بود و با سرعت چرخش آن بدور خود می چرخید حالتش را دگرگون می کرد. بی اختیار احساس می کرد دل و روده و مغزش در هم می ریزند و فرو می پاشند. اثرات سوختگی سیگار در تن او آشکار به چشم می خورد. دو ماه بعد، وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی متوجه می شود که قتل انگیزه سیاسی داشته و متهمین افراد سیاسی هستند. پرونده از آگاهی به اطلاعات منتقل می شود و رجب و پاشاکی و نفر سوم به بازداشتگاه سپاه و بخش اطلاعات منتقل می شوند. بازجویی مجددا شروع می شود. اما از آنجا که دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود، بازجویان گاهی ضمن ادعای خیرخواهی و تقبیح شکنجه های آگاهی به او وعده آزادی می دادند. در واقع، در صدد در هم شکستن روح و فکر رجب بودند. رجب می گفت: "پاشانی حتی موتوری را که در سال ۶۰ برای تشکیلات مصادره کرده بودیم به همراه دیگر وسایل مصادره شده به اداره آگاهی تحویل داد بود". رجب رزمی کار بود و کمربند قهوه ای داشت. اما از سال ۶۰ به بعد به دلیل فعالیت سیاسی ورزش حرفه ای را رها کرده بود، حالا نرمش کردن در سلول، روحیه ورزشی و شادابی و نشاط را در او زنده می کرد. اما هر از گاهی حالت همچنان بحرانی می شد و یادآوری خیانت رفیق سابق اش آتش در جانش می افروخت. به آرامی می پرسید: "هوای سلول گرم شده یا من داغ کرده ام؟" من با لحن شوخی و جدی می گفتم سلول گرم نیست و او زمزمه می کرد: "پس من دوباره داغ کرده ام".

رجب به دلیل پاکی، سادگی و صفا و صمیمیتی که داشت همانند آینه شفاف بود. از همان لحظه ای که به من اعتماد پیدا کرد به بازگویی مسائل آشکار و نهان زندگیش پرداخت. ساعت ها با من از عشق اش حرف می زد. از دیدارها و قدم زدنهایش با او در پارکها؛ از آرزوها و رویاهایش. آنچنان که با شور و شوق حرف می زد، گویی کودکی بود که از عروسک هایش می گفت. آنقدر راحت حرف می زد که من از شادمانی لبریز می شدم و گاه غبطه می خوردم. آخر در جنبش ما عادت بر این است که از عشق زمینی کمتر حرف بزنیم و یا اصلا حرف نزنیم تا مبادا رازهای درون هویدا گردد و مورد استفاده دوست و دشمن قرار گیرد. زمانی که در اداره آگاهی زندانی بود موفق شده بود با یار خود دو دیدار داشته باشد و این آخرین یادمان او از عشق اش بود. وقتی از او سخن می گفت آننگار همین فردا می خواهد به فرارش برود و دیدار تازه کند. زیبایی احساس عاشقانه او گاه ساعت ها مرا در هیئت شنونده ای ساکت و آرام در کنار او می نشاند. نگاه در نگاهش، به او گوش می سپردم. گاه به او می گفتم احساسات پاک تو در بیان عشق ات به معشوق و به مردم و بیان راحت و بدون دغدغه آن نمونه نادری در جنبش چپ ماست. رجب با من از آرمانها و آرزوهای سیاسی اش حرف می زد. از من خواست پس از مرگش، سازمانی که من با آن کار می کردم، او را در رده هواداران و جان باختگان خود به حساب آورد. این آخرین وصیت او بود. پس از گذشت يك ماه از زندگی مشترکمان در سلول و ساعت ها گفت و گو در باره مسائل سیاسی و مواضع سازمان های فعال، تصمیم گرفت به جمع اعتصابیون علیه لباس فرم زندان بپیوندد. همبستگی و هم فکری او در آن شرایط دشوار اشک در چشمانم نشانده دستش را به گرمی فشردم و از او خواستم بخاطر وضعیت حساسی که داشت از تصمیم خود منصرف شود. او شدیداً به ملاقات با خانواده خود نیازمند بود. بویژه به این خاطر که می بایست پیگیر پرونده خود می شد تا شاید برای گرفتن رضایت از خانواده مقتول روزنه ای پیدا شود. اگرچه بعد از گرفتن رضایت هم معلوم نبود که اطلاعات از اعدام آنها خودداری کند. شاید این رویایی بیش نبود، اما تنها امیدی بود که می شد به آن توسل جست. من و رجب شش ماه با هم همسولی بودیم. در این مدت چندین بار به سلول های مختلف منتقل شدیم و زندانیان دیگر را ملاقات کردیم که به سلول ما آمدند و رفتند، اما من و رجب همیشه در کنار هم بودیم. پس از شش ماه، مرا به بندی که در آن زندانیان اعتصابی محبوس بودند برگرداندند. با کورسویی از امید برای دیدن دوباره او، از رجب جدا شدم. افسوس که امیدی بی فرجام بود.

دو سال بعد از جدا شدن از رجب با رفیق دیگری همبند شدم که پیش از آن با رجب هم بند بود. از او سراغ رجب را گرفتم. پاسخ داد که رجب و پاشاکی را اعدام کردند و نفر سوم حبس ابد گرفت و تواب شد.